

دل احوال پریشانی خود بنویسد از زلفت  
 که سوزد کاغذ و دود آید از نوک قلم بیرون  
 ز تیر آه می دوزد هلالی چاکهای دل  
 که ناید از دل صد پاره او درد و غم بیرون

۵-۴-۴

مسلمانان ، مراجان خواهد آمد از الم بیرون  
 که می آید هلال بروی من از خانه کم بیرون  
 بر آن در ، انتظاری می برم ، با آنکه می دانم  
 که شاهان بهر درویشان نیابند از حرم بیرون  
 مرا این دم تو خواهی کشت یا هجران دم دیگر؟

۲۱۱۰

بهر تقدیر جانم خواهد آمد دم بدم بیرون  
 ز بهر گریه پنهانی در از اغیار بر بستم  
 ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون  
 نه اشکست این ، که موج انگیخت خون بدم از چشم  
 نه آهست این ، که جان از خانه من زد علم بیرون  
 اگر اهل عدم دانند محنت های عشقت را

ز بیم عاشقی هرگز بیابند از عدم بیرون  
 هلالی ، گر رمی روزی بطرف کعبه کوش  
 قدم از سر کن آنجا و منه دیگر قدم بیرون

۵-۴-۴-۲-۱

مردم از درد و نگرانی : دردمند ماست این  
 دردمندان را نمی پرسی ، چه استغناست این ؟  
 سایه بالای آن سرو از سر من کم مباد !  
 زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

۲۱۱۵

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ، ولی  
 با کجی های فلک هرگز نیاید راست این  
 جای دل در سینه بود و جای تیرت در دلم  
 آن زجا رفتست ؟ اما هم چنان برجاست این  
 اشک کلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت :  
 کز غم گل چهره ای آشفته و شیدا است این  
 کفتمش : فرداست با من وعده وصل تو، گفت:

۲۱۲۰

دل بفردای قیامت نه ، که آن فرداست این  
 بر سر کویش ، هلالی ، درد عشق خویش را  
 پیش ازین پنهان مکن ، کز چهره ات پیدا است این  
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴

دلا ، زان لب زلال خضرمی خواهی ، خیالست این  
 ز آتش آب می جویی ، تمنای محالست این  
 کسان گویند: هر جوینده ای یا بنده می باشد  
 ترا می جویم و هرگز نمی یابم ، چه حالست این ؟  
 قدرت را نی الفهمی خوانم و نی سرو می گویم  
 بلندویست چون گویم ؟ که دور از اعتدالست این  
 به جراتش دم آبی که می گردد نصیب من .

۲۱۲۵

جد از ان لب حرامم با داا کر گویم : هلالست این  
 بشام غم ، هلالی ، بسکه زار و ناتوان گشتی  
 کسی ناگاه اگر بیند ترا ، گوید: هلالست این !

۴ - ۴

آخر ، ای آرام جان ، سوی دل افکاری بین  
 از جفا کاری حذر کن ، در وفاداری بین

تا بکی فارغ نشینی؟ لحظه‌ای بیرون خرام  
 بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری بین  
 يك دو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خویش  
 هر طرف دیوانه ای دیگر بیازاری بین  
 سوی من بین و بدشنامی مشرف کن مرا  
 گر بدین تشریف لایق نیستم، باری بین  
 چند بینی لاله و سرو سهی، ای باغبان  
 در سهی قدی نظر کن، لاله رخساری بین  
 ای که می خواهی نشانم، بر سر کویش بیا  
 استخوان فرسوده ای، در پای دیواری بین  
 دیدن و پرسیدتش ما را محالست، ای رقیب  
 هم تو بسیاری پیرس از ما و بسیاری بین  
 زاهدان، در خرقة پشمین مسلمانم مخواه  
 در ته هر مو ازین پشمینه زناری بین  
 چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت؟  
 ای طبیب دردمندان، سوی بیماری بین

۲۱۳۰

۲۱۳۵

## ۴-۳-۲-۱

من و تخیل حسنت، چه یار بهتر ازین؟  
 بروزگار شدی یار من، بحمد الله  
 بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد  
 ز جرعه کرمت بیشتر فشان بر من  
 تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست!  
 تو مست جام غروری همیشه، ای زاهد  
 بران سمند، که در چابکی و جلوه گری  
 بغیر عشق چه ورزم؟ چه کار بهتر ازین؟  
 دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین؟  
 که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین؟  
 تو ابر رحمتی، آخر بهار بهتر ازین  
 نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین  
 مباش غره، که رنج خمار بهتر ازین  
 نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

۲۱۴۰

ز دور چرخ، هلالی، بداغ دل خوش باش طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

۵-۴-۳-۱

روز نوروزست و ما را مجلس افروزی چنین

سالها شد کز خدا می خواستم روزی چنین

از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب

۲۱۴۵

تا چها آموختی باز از بد آموزی چنین؟

هر شبی در کنج غم گریبان و سوزانم چو شمع

غرق آب و آتشم، با گریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را

چون نگه دارم دل از پیکان دلدوزی چنین؟

از فروغ عارضت روز هلالی روشنست

وه! که دارد آفتاب عالم افروزی چنین؟

۴-۴

عاشقم کردی و گهتی با رقیب تند خو

عاشق روی توام، با هر که می خواهی بگو

جان من، دلجویی اغیار کردن تا بکی؟

۲۱۵۰

گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو

ای طیب، از بهر درد ما غم درمان مخور

زآنکه ما با درد بی درمان او کردیم خو

همچو مویی شد تنم، گو: از میان بردار عشق

بعد ازین مویی ننگجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جویبار چشم من

کی بود، یارب، که آب رفته باز آید بجزو؟

صورت دعوی کگل ، معنی ندارد با رخت

چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگ بوبو؟

بر سر کویش، هلالی، رخ بنخون شستن چه سود؟

۲۱۵۵

سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

## ۴-۴

خوش باشد اگر باشم در طرف چمن با او

من باشم و او باشد، او باشد و من با او

بر هم زدن چشمش جان می برد از مردم

کی زنده توان بودن يك چشم زدن با او؟

با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم

هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او

جانم بر جانانست، من خود تن بی جانم

آری ز کجا باشد جان در تن و تن با او؟

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را

۲۱۶۰

دیدم که چه کرد آخر، آن عهدشکن با او؟

## ۵-۴-۴

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او

مرا این درد کشت، آیا که گوید درد من با او؟

هوس دارم که : آید بر سر بالین من ، تا من

وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

مه من یوسف مصرست و خلقی عاشق رویش

چو یعقوب وزلیخا هر طرف صد مرد وزن با او

تنم چون رشته ای شد زان قبا کلکون و خوش حالم

که باری می توان گنجید در يك پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن

۲۱۶۵

کیم ، نامی خورم شبها در اطراف چمن با او ؟

بتن در صحبت خلقم ، بجان در خدمت جانان

عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی ، از کمال شعر ، دارد منصب شاهی

که شور خسروست و ناز کی های حسن با او

### ۴-۳-۲-۱

که سرو ناز تواند شدن برابر او

هنوز تازه دمیدست سبزه تر او

۲۱۷۰

چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او

اگر براند از آن کوی ، من سگ در او

فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

ز برک لاله و نسرین کنید دفتر او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او

ز نو بهار رخس آفت خزان دورست

بنازم آن مژه شوخ را ، که در دم قتل

رقیب کیست که اورا سگ درش خوانم ؟

بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد

چو گفته های هلالی بوصف تازه کلیست

### ۴-۳

آنکه رفت امروز و صد دل می رود دنبال او

کاش ! فردا جان برون آید باستقبال او

بس که همچون سایه خواهم خوش را پامال او

۲۱۷۵

هر کجا او می رود من می روم دنبال او

و ه اچه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخس

کاش ! بودی مردم چشم بجای خال او

هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم

تا چو مست از در برون آید شوم پامال او

فال وصلی می زدم ، ناگاه آن مه رخ نمود

آه ! ای من بنده روی مبارک فال او

آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد  
 بر سرم پاینده بادا سایه اقبال او!  
 کار دل عشق تو شد، کارش همین باد و مباد  
 غیر نام این عمل در نامه اعمال او  
 بر سر کوش هلالی از رقیبان کمترست  
 وه! که احوال سگان هم بهترست از حال او

۱ - ۳ - ۴

خاکم بره پیک حریم حرم او  
 بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید  
 زین گونه که بر من ستم دوست خوش آید  
 می سوزم و این آه جگر سوز دلیلمست  
 دارم امید کرم از یار، ولیکن  
 از تیغ تو صد کشته شود زنده بیاکدم  
 کفتم که: هلالی ز غمت سوی عدم رفت  
 باشد که بجایی برسم در قدم او  
 تا کم نشود راحت درد و الم او  
 خوش نیست که بر غیر من آید ستم او  
 کز جان و دلم دود بر آورد غم او  
 دیدیم ستمها و امید کرم او  
 گویا دم جان پرور عیسیست دم او  
 گفتا: چه تفاوت ز وجود و عدم او!

۱ - ۳ - ۴

چند گیرد جام می کام از لب میگون او!  
 ساقیا، بگذار، تا بر خاک ریزم خون او  
 قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام  
 هم تو از لیلی فزونی، هم من از مجنون او  
 مهر آن مهرا بجان خواهم، که بس لایق فتاد  
 عشق روز افزون من با حسن روز افزون او  
 داغها دارم بدل چون لاله و نتوان نهفت  
 کان همه داغ درون پیداست از بیرون او  
 درد ما چون حسن او هر روز اگر افزون شود  
 زود خواهد کشت مارا حسن روز افزون او

۲۱۸۰

۲۱۸۵

۲۱۹۰

از فسونگر نیست چون یخوایی مارا علاج

پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قلم نوشت و ساخت عنوانش بخون

۲۱۹۰

تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

سرو میگوید هلالی قدموزون ترا

در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او

۴-۴-۴-۱

خواهم فکندن خویش را پیش قدرعنای او

تا بر سر من پا نهد، یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نوحاسته، ماه رخس ناکاسته

خوش صورتی آراسته، حسن جهان آرای او

گر در رهش افتد کسی، کمتر نماید ازخسی

از احتیاج ما بسی، بیدشت استغنای او

تا دل بجان ناید مرا، از دیده گو: درد دل در آ

۲۲۰۰

مردم نشینست آن سرا، آنجانخواهم جای او

غم نیست، جان من، اگر، داغم نهادی بر جگر

ای کاش صد داغ دگر، میبود بر بالای او

گفتم: هلالی دم بدم، جان میدهد، گفتا: چه غم؟

گفتم: بسویش نه قدم، گفتا: کرا پروای او؟

۴-۴-۴-۱

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او

شبروم، لیکن چه حاصل چون بینم روی او؟

او بقتلم شاد و من غمگین، که گاه کشتتم

ناکه آزاری نبیند ساعد و بازوی او



۲۲۰۰ دارد آن ابرو کمان پیوسته بر ابرو گره  
 از گره گویی بهم پیوسته شد ابروی او  
 من که در پهلوی او خود را نمیخواهم زرشک  
 دیگری را چون توانم دید در پهلوی او ؟  
 گرچه بس دورم ، ولی هر جا که منزل میکنم  
 می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او  
 ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم رو  
 بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او  
 تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت  
 ناله دیگر برون می آید از هر موی او  
 ۴-۴

۲۲۱۰ چند سوزی داغها بردست ؟ آه از دست تو  
 گاه از داغ تو مینالیم و گاه از دست تو  
 تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهی های داغ  
 روز کار دردمندان شد سیاه از دست تو  
 تو نهاده داغها بر دست چون گلسته ای  
 من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو  
 مردم از داغ و دگر چون خار و خاشاک مسوز  
 تا نسوزد خرمن من همچو گاه از دست تو  
 این چه یدادست ؟ کز هر جانب ای سلطان حسن  
 داد میخواهد چو من صد داد خواه از دست تو

۲۲۱۵ هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه ؟  
 عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو  
 بیش ازین از داغ نومیدی هلالی را مسوز  
 چند سوزد دردمند بی گناه از دست تو ؟

## ۴-۳-۴

چند پنهان کنم افسانه هجران از تو؟

حال من بر همه پیداست ، چه پنهان از تو؟

شمع جمعی و همه سوخته وصل تواند

کنج حسنی و جهانی همه ویران از تو

باری ، ای کافر بی رحم ، چه در دل داری؟

که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت

۲۲۲۰ ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شکفتست بیباغ

دل خونین جگرانت پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود

بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرطست

تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم بیاراست ، هلالی ، برخیز

جام جم گیر ، که شد ملک سلیمان از تو

## ۴-۴

من بیدل بعر خود ندیدم يك نگاه از تو

۲۲۲۵ نمیدانم چه عمرست این؟ دریغ و درد و آه از تو!

همان روزی که گشتی پادشاه حسن ، دانستم

که داد خود نخواهد یافت هر کز دادخواه از تو

مکش هر بی گنهر را ، زان بترس آخر که در محشر

طلب دارند فردا خون چندین بی گناه از تو

تو شاه ملك حسنی ، من گدای در که عشقم  
 مقام بندگی از من ، سر پر عز و جاه از تو  
 ز هجرت هر شبی سالی و هر روزم بود ماهی  
 کسی داند که دور افتاده باشد سال و ماه از تو  
 برغم خویش ، تا با غیر دیدم یاز دمسازت  
 گهی از غیر مینالم ، گهی از خویش و گاه از تو  
 هلالی بی تو در شبهای هجران کیست میدانی ؟  
 سیه بختی ، که روز روشن او شد سیاه از تو

۲۲۳۰

## ۴-۳-۲-۱

لیلی و مجنون اگر میبود در دوران تو  
 این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو  
 دامن خود را بکش امروز از دست رقیب  
 ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو  
 زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد ؟  
 گر کسی مرهم نهد ، باری ، هم از پیکان تو  
 کی ز میدان تو برخیزم ؟ که بعد از کشتنم  
 کرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو  
 محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد  
 زمین عقوبت ها که دیدم در شب هجران تو  
 ای که از ناز عتاب آلوده می کشتی مرا  
 وای ! اگر ظاهر نمی شد خنده پنهان تو !  
 درغم هجران ، هلالی ، صبر کن تدبیر چیست !  
 هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

۲۲۳۰

## ۵-۴-۲-۱

- نمیکشیم سر از آستان خانه تو  
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من؟  
ترحمی بکن، ای پادشاه کشور حسن  
از آن سمند تو برمیجهد که جولان  
سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم  
شب از فسانه بروز آورده و این صیبت  
هلالی، از غم جانسوز عشق آه مکش  
کجا رویم؟ سر ما و آستانه تو  
۲۲۴۰ مکن، مکن، کمر امیکشد بهانه تو  
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو  
که رقص میکند از ذوق تازیانه تو  
بدان امید که روزی شود نشانه تو  
که روز خود بشب آرام من از فسانه تو  
۲۲۴۵ که سوخت جان من از آه عاشقانه تو

## ۴-۲-۲-۱

- ای بی وفا، چه چاره کنم با جنای تو؟  
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره ای  
میخواهم از خدا بعدا صد هزار جان  
من کیستم که بهر تو جانرا فدا کنم؟  
تا دیده ام که بند قبا چست کرده ای  
ای سرو، اگر چه دور شدی از کنار من  
روزی که عمر خویش هلالی دهد بیاد  
تا کی جفا کشم با امید وفای تو؟  
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو!  
تا صد هزار بار بمیرم برای تو  
ای صد هزار جان مقدس فدای تو!  
۲۲۵۰ بردل چه بند هاست مرا از قبای تو؟  
حقا، که در میانه جانست جای تو  
میخواهد از خدا، که شود خاک پای تو

## ۴-۳

- بیا، تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو  
بنه پا بر سرم، تا سر نهم بر خاک پای تو  
معاذ الله! مرا در دادن جان نیست تقصیری  
نه یاک جان، بلکه گر صد جان بود، سازم فدای تو  
مرا تا مبتلا کردی، اسیر صد بلا کردی  
۲۲۵۵ که، یارب، هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو!  
تو، ای نازک دل، آخر با جفا آزرده می گردی  
مبادا آنکه باشد آه سردی در قفای تو!

از ان اب جان مده کس را، و گر خواهی که جان بخشی  
 مرا ، باری ، که من جان داده ام عمری برای تو  
 ممکن اظهار شکر از شیوه مهر و وفای من  
 که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو  
 هلالی را بشمشیر توافل بی گنه کشتی  
 گناه خود نمی داند ، تو دانی و خدای تو

## ۴-۴

۲۱۶۰ مردم ازین الم : که مردم برای تو  
 گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا  
 غم نیست گر زمهر تو دل پاره پاره شد  
 گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا  
 در آرزوی آنکه : بمن آشنا شوی  
 ۲۱۶۵ جای تو در حریم وصالست ، ای رقیب  
 از پادشاهی همه آفاق خوشترست

## ۴-۴-۲-۱

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو  
 روی تو خوب و خوی تو بد ، آه ! چون کنم ؟  
 منما جمال خویش بهر کج نظر ، که نیست  
 ۲۱۷۰ جان و دل آرزوی وصال تو کرده اند  
 چون من هلاک روی توام ، رخ ز من متاب  
 ای دل ، ز دیده گریه شادی طمع مدار  
 ساقی ، مران از مجلس خویشم ، که خو گرفت  
 گفتی : کنم هلالی دیوانه را علاج  
 ۲۱۷۵ از لطف گفته ای که : هلالی غلام مابست

ای خاک بر سرم ، که نشد خاک پای تو !  
 روزی هزار بار بمیرم برای تو  
 ای کاش ! ذره ذره شود در هوای تو  
 تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو  
 آمیختم بهر که بود آشنای تو  
 ای کاش ! بودمی ، من بیدل ، بجای تو  
 این سلطنت که : گشت هلالی گدای تو

تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو  
 ای کاش ! همچو روی تو می بود خوی تو  
 چشم بدان مناسب روی نکوی تو  
 من نیز کرده بادل و جان آرزوی تو  
 بگذار تا : هلاک شوم پیش روی تو  
 کین آب رفته باز نیاید بجوی تو  
 دستم بجام باده و چشمم بروی تو  
 ای من غلام سلسله مشک بوی تو  
 ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

## ۱-۲-۲-۴

ما زینک جانب ، رقیب از یکطرف در کوی تو  
روی با ما کن ، که چشم او نبیند زوی تو  
دیده نا اهل و روی این چنین، حیفت، حیف!

چشم بد، یارب ، نیفتد بر رخ نیکوی تو!  
بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت  
تا نبینم غیر را زین پیش همزانی تو  
می کنی بیداد و میگویی که : این خوی منست

این چه خوی و این چه بیدادست؟ داد از خوی تو!  
چون نیامیزی بمن ، در کوی خود زارم مکش

۲۲۸۰

خون من ، بازی ، نیامیزد بخاک کوی تو  
ما جو از هر سو بخاک کوی آوردم رو

بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی تو  
خاک ره گشتم ، گر آب دیده بگذارد مرا

همره باد صبا برخیزم ، آیم سوی تو  
همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم

گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

## ۱-۲-۲-۴

سینه مجروحست و از هر جانبی صد غم درو.

با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو؟

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست

۲۲۸۵

اینکه، پندارند مردم قطره شبنم درو

سالها حیران او بودم، کسی آکه نشد

زانکه حیرانند چون من ، جمله عالم درو

عاشقان را آن سر کو از همه عالم بهست  
 و آن سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو  
 تا هلالی را شمردی از سگان کمترین  
 هیچ کس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

## ۴ - ۴

آمده ای بمنزلم ، ای مه نازنین ، فرو  
 ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو ؟  
 نیست عرق زتاب می ، وقت صبح بر دخت  
 ریخته شبنم سحر ، بر گل آتشین فرو  
 چند بخشم بگندری ، توسن ناز زیر ران  
 وه ! که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو  
 چون تو بناز دست خود رقص کنان فشانده ای  
 ریخته صد هزار جان ، عاشق از آستین فرو  
 بس که ز غصه خون من ، جوش کنان ، بسر رود  
 در تب اگر عرق کنم ، خون چکداز جبین فرو  
 خورد هلالی از گفت سیلی رنج و آه و غم  
 بر سر کس نیامده رحمتی این چنین فرو

## ۴ - ۴

باز ، ای سوار شوخ ، کجای می روی ؟ مرو  
 آه این چه رفتنت ؟ چرا می روی ؟ مرو  
 هر دم ز رفتن تو بلای دلست و دین  
 ای کافر بلا ، چه بلا می روی ؟ مرو  
 چین برجین فکنده ، برون رفتنت خطاست  
 ای ترک چین ، براه خطای روی ، مرو

۲۲۹۰

۲۲۹۵

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار

ای گل، که همچو باد صبا می روی، مرو

دل رفته است و از پی او تند می روی

با آنکه از پی دل ما می روی، مرو

گفتی: برون روم که: هلالی شود هلاک

۲۳۰۰ او خود هلاک شد، تو کجا می روی؟ مرو

#### ۴-۴

وین چه زلفست؟ که بی تا بم ازو

این چه چشمست؟ که بی خوابم ازو

ساکن گوشه محرابم ازو؟

این چه ابروست که با پشت دو تا

کشته خنجر قصابم ازو؟

این چه مژگان درازست، که من

هر دم آغشته بخونابم ازو؟

این چه لعلست، که تا دید دلم

۲۳۰۵ شعله در خرمن اسبابم ازو

این چه تابست؟ هلالی، که فتاد

#### ۴-۴

یار وداع می کند، تاب وداع یار کو؟

وعدۀ وصل می دهد، طاقت انتظار کو؟

نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم؟

عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو؟

یار نو و بهار نو باعث مجلسست و می

سافر لاله کون کجا؟ سافی گل عذار کو؟

وه! که بر آستان تو گشت رفیق معتبر

پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو؟

طبع هلالی، از جهان، سوی عدم کشد ولی

۲۴۱۰ رفت بیاد نیستی، خوشتر ازین دیار کو؟

#### ۴-۴

جلوه ای کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

بر سر راه تو بودم، که رسیدی ناگاه



۲۳۱۵      کر بسر حلقه تسبیح ملک باز رسی  
 کر بمنزل که وصلت ترسم معتوزم  
 گریه ای کردم و از گریه دلم تسکین یافت  
 صد شب هجر گذشت و مه من پیدا نیست  
 عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام  
 از سجود در او منع هلالی مکنید  
 قدسینان نعره بر آرند که : سبحان الله !  
 ره درازست و مرا عمر بغایت کوتاه  
 آه! اگر گریه نمی بود، چیه می کردم؟ آه!  
 طرفه عمری ! که بصدسال ندیدم يك ماه  
 ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه  
 که سر خویش نهادست بامید کلاه

## ۴-۴

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به  
 هر کس که نیست خاک رخت ، زیر خاک به  
 گر جان پاک در ره تو خاک شد چه پاک ؟  
 بالله ! که خاک راه تو از جان پاک به  
 ۲۳۲۰      با سوز او بساز ، که عشقت کار بساز  
 وز درد او منال ، که دل دردناک به  
 بر چاکهای سینه منه مرهم ، ای طیب  
 ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به  
 غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد  
 جانا ، تو زنده باش ، که او خود هلاک به

## ۴-۳-۳-۱

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته  
 تا ببیند سوی من ، خود را بنواب انداخته  
 چیست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل ؟  
 جلوه حسن تو او را در حجاب انداخته  
 ۲۳۲۵      چون نگردد عمر من کوتاه ؟ که آن زلف دراز  
 رشته جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب ، آن زلفست بر روی تو؟ یا خود باغبان  
 سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته  
 با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست  
 که گهی آینی برون ، آن هم نقاب انداخته  
 کربکویت هر دم آیم ، بکنرم ، عیبم مکن  
 شوق دیدار توام در اضطراب انداخته  
 بی تو در کلشن هلالی نیست خرم ، بلکه او  
 دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

## ۵-۴-۴

بلبل پیاغ و جغد بویرانه ساخته  
 بازم فسون چشم تو افسانه ساخته  
 یارب ، چرا شدست رقیب آشنای تو ؟  
 از ماشنوحکایت ما ، پیش از آن که خلق  
 پیمانہ ای پیار و پیماده ، که بعد ازین  
 خرسند شد هلالی مسکین بخال او  
 هر کس بقدر همت خود خانه ساخته ۲۳۲۰  
 عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته  
 وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته؟  
 گویند باتو : يك نيك افسانه ساخته  
 دوران ز خاک ما و تو پیمانہ ساخته  
 از مزرع جهان بهمین دانه ساخته ۲۳۳۰

## ۴-۴-۲-۱

ماییم جا بگوشه می خانه ساخته  
 آن کس که تاب داده بهم طره ترا  
 دل نیست این که در تن افسرده منست  
 دل خانه خدایت ، چه سازم که کافری  
 ای شمع ، پرتوی بهلالی فکن ، که او  
 خود را حریف ساغر و پیمانہ ساخته  
 زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته  
 دیوانه ایست جای بویرانه ساخته  
 آن خانه را گرفته و بت خانه ساخته؟  
 خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته ۲۳۴۰

## ۴-۴

آن سایه نیست ، دایم دنیال او فتاده  
 چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هردم ز جور خوبان در حیرتم که : ایزد  
 آنرا که داده حسنی ، مهری چرا نداده ؟  
 با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت ؟  
 آن جمله کمتر از من ، من از همه زیاده  
 تا نام من برآید در حلقهٔ سکانت  
 طوق سگ تو بادا ، در گردنم قلاده  
 گر میل باده داری ، ای ترک مست ، با من

۲۳۴۰

در دست هرچه دارم ، بادا فدای باده  
 چشمان خود برویم از مرحمت کشادی  
 درهای رحمت تست بروی من کشاده  
 با سر نهد بیایت ، یا جان دهد هلالی  
 اینک ز سر گذشته ، منت بجان نهاده

۴-۳-۲

جان من ، گاهی سخن کن ز آن لب و کامی بده  
 و سخن با عاشقان حیفت ، دشنامی بده  
 چون دل از دست تو بی آرام شد ، بهر خدا  
 بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده  
 میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل  
 گر توانی قصهٔ او را سرانجامی بده  
 ساقیا ، از آتش دل شعله در جانم فتاد  
 تا زخم آبی بر آتش ، لطف کن ، جامی بده  
 تا ترا فارغ شود خاطر ز سختی های دهر

۲۳۵۰

چند روزی دل بدست نازک اندامی بده  
 جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت  
 چند سوزی بیدلان را ؟ وعدهٔ کامی بده

ناصرها ، پند تو از طعن هلالی تا بکی ؟

ای نکو نام دو عالم ، ترک بدنامی بده

۴-۳-۲-۱

کیست آن سرو روان ؟ کز ناز دامن برزده

۱۳۵۵

جامه کلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هر شب ز آتش حسرت دل ما را کباب

با حریفان دگر تا صبح دم ساغر زده

وصف قد نازکش ، گر راست میپرسی ز من

سرو آزادیست کز باغ لطافت سرزده

خواب چون آید ؟ که شبها بر دل ما تا سحر

هر زمان زنجیر زلفش حلقه ای دیگر زده

خط او بر برک نسرين کرد مشک آمیخته

خال او بر صفحه کل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش ، که دارد هر طرف مرگان تیز

۲۳۶۰

هست قصایی ، که بر دور میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب

زافکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد ، گویا ، بی گل رویش ، چومن دیوانه شد

ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده ؟

تا هلالی کرد روی زرد خود فرش رهش

توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

۴-۳-۲

بر بستر هلاکم ، بیمار و زار مانده

کارم ز دست رفته ، دستم ز کار مانده

۲۳۶۰

رفتست وصل جانان ، ماندست جان بزاری

ای کاشکی ! نماندی این جان زار مانده

من کیستم ؟ غریبی ، از وصل بی نصیبی

هجران یار دیده ، دور از دیار مانده

در دل بز کلعذاری ، بودست خار خاری

آن دل نمانده ، اما آن خار خار مانده

با آنکه در هوایش ، خاکم بگردرفته

اورا هنوز از من بر دل غبار مانده

هرجا که من برای خود را باو رساندم

او تیز در گذشته ، من شرمسار مانده

وہا چون کنم ؟ هلالی ، کان ماه با رقیبان

۲۳۷۰

فارغ نشسته و من در انتظار مانده

۵-۴-۳

ای همچو پری از من دیوانه رمیده

صد بار مرا دینه و گویی که ندیده

دریاب ، که ماتم زده روز فراقت

هم چهره خراشیده و هم جامه دریده

ای زای ! بر آن عاشق مخروم ! که هرگز

نه با تو سخن گفته و نه از تو شنیده

آن دل ، که نفهم خوردی و نه آه کشیدی

در دست غمت ، آه ! چه گویم چه کشیده ؟

این اشک جگر کون ، عجیبی نیست که امروز

۲۳۷۰

خاز غم او در جگر ریش خلیده

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت

در دوا ! که کف پای ترا چشم رسیده !

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی؟

گویا که دل از غصه بروی تو دویده

۵

بخون نشست دلم ، خار غم خلیده خلیده

بسیل داد مرا خون دل چنکیده چنکیده

براه عشق فتادم ز پا ، دویده دویده

بجور خوبی گرفتم ستم کشیده کشیده

تو نور چشم منی ، جا درون دیده من کن

که دیده دیده اطها ، ترا ندیده ندیده

۲۳۸۰

غزال وحشی من هست از رقیب گریزان

بلی ، که میرود آهو ز سگ دویده دویده

خیال چشم تو کرد و ز خویش رفت هلالی

برنگ آهوی وحشی ز خود رمیده رمیده

۱-۲-۳-۴

دردا! که باز مازا دردی عجب رسیده

هم دل ز دست رفته ، هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کردی

رفتست و در فراقش روزم شب رسیده

کی باشد آنکه : بینم از دولت وصالش

اندوه و درد رفته ، عیش و طرب رسیده؟

۲۳۸۵

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ

آنها که بر تو از من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب ، هلالی ، کاری مکن درین ره

هر کس رسیده جایی ، بعد از طلب رسیده

## ۴-۴

خطت، که رقم بر ورق لاله کشیده  
 سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین  
 زان لب، که گزیدی، ز سر ناز بدنان ۲۳۹۰  
 دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم  
 در بزم غمت با دل پر درد، هلالی  
 بر کرد گل از عنبر تر هاله کشیده  
 هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده  
 چون بر کک گل آزد کی زاله کشیده  
 فریاد از آن تر کس دنبال کشیده!  
 هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

## ۵-۴-۴-۲-۱

بکجا روم ز دردت؟ چه دوا کنم؟ چه چاره؟  
 که هزار باره خون شد جگر هزار پاره  
 منم و ز عشق دردی، که اگر بکوه گویم  
 بخدا! که نرم گردد دل سخت سنگ خاره  
 بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم؟ ۲۳۹۵  
 دو هزار دیده خواهم که: ترا کنم نظاره  
 مه من، ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت؟  
 تو زیاده ای ز ماه و دگران کم از ستاره  
 ز برای کشتن من چو بست چشم شوخت  
 ز چه می کشند خنجر مژه ها ز هر کناره؟  
 چو غنیمتست خوبی بگرشمه جلوه ای کن  
 که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره  
 دل خسته هلالی، چو بسوختی حذر کن  
 که مباد از آتش او برسد بتو شراره

## ۴-۴

ترا، که جان منی، ساخت ناتوان روزه ۲۴۰۰  
 ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه؟

ز کوه حسن بنه سوی ما و روزه منه

که این ز کوه بسی بهترست از آن روزه

زبان و کام ترا روزه بی حلاوت ساخت

نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزه

ز بس که بر در و بام آفتاب طلعت تست

بخانه تو گشادن نمیتوان روزه

رسید دور گل و روزه در میان آمد

کجاست عید، که برخیزد از میان روزه؟

در انتظار شب عید و نور مجلس یاز

۲۴۰۵

سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

ز ماه روزه، هلالی، فغان مکن همه روز

خموش باش، که زد مهر بر دهان روزه

۴-۴

گر نیست جام کلکون، خوش نیست دور لاله

بی می چه نشانه خیزد؟ از دیدن پیاله

من نوح روز کارم، از گریه غرق توفان

کو همدمی که گویم درد هزار ساله؟

تا کی بناز و شوخی لب را گزی بدنندان؟

گل بر کک نازکت را آزرده ساخت ژاله

قتل رقیب خود را با من حواله کردی

۲۴۱۰

از دست من چه آید؟ هم با خدا حواله!

بر صفحه دل من ذکر می است و شاهد

عقد محبت آمد مضمون این پیاله



غم‌دیده ای ، که خواند شرح غم هلالی  
از خون دیده خود رنگین کند رساله

## ۲-۲-۲

تا چند بهر کشتن ماجور و کین همه ؟  
رحمی ، که از جفای تو رفتند عاشقان  
۲۴۱۰ تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال  
یک بار هم بجانب ما بین ، ز روی لطف  
رخساره برفروز و بگشت چمن خرام  
گر بگذری بناز، چولیلی، بطرف دشت  
چون در رهت هلالی سر گشته خاک شد  
ما کشته میشویم ، چه حاجت باین همه ؟  
دل خسته و شکسته و اندوهگین همه  
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه  
یکبارگی بسوی زقیان مبین همه  
تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه  
مجنون شوند مردم صحرا نشین همه  
کردند ساکنان فلك آفرین همه

## ۴-۳-۲-۱

زین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه  
۲۴۲۰ اول چه بود آن همه ؟ آخر چه این همه ؟  
خوبان ، ز اهل درد شمارا چه آگهی ؟  
ایشان نیازمند و شما نازنین همه  
غمهای دوست ، اندک و بسیار هر چه هست  
بادا نصیب این دل اندوهگین همه !  
ای دیده ، از غبار رهش توتیا مجوی  
کز گریه تو گل شده روی زمین همه  
گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی  
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

## ۵-۴-۳

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه  
۲۴۲۰ من بیدانم ترا با من چه نیازست این همه ؟